وهابیّت ایده استعمار

یادداشت‌های یک جاسوس انگلیسی به نام مستر همفر

ترجمه: سید احمد علم الهدی

یادداشت دوم

در سال ۱۷۱۰ میلادی از طرف وزارت مستعمرات بریتانیا برای پژوهش در خصوص یافتن راه‌های منحرف ساختن ملّت اسلام، به طرف سرزمین‌های: مصر، عراق، تهران، حجاز و آستانه در قالب یک گروه ده نفره اعزام شدیم؛ البته آن نه نفر دیگر هم مانند من کسانی بودند که درصدد اجرای سیطره بریتانیا بر کشورهای اسلامی نشاط خاصّی داشتند. از طرف وزارتخانه پول کافی و معلومات لازم و نقشه‌های طرح شده در اختیارمان گذاردند، و نام‌های سلاطین و حکّام و رؤسای قبایل و علماء را کاملاً به ما آموختند و من گفتار سکرتر[1] (Secretary) را در آخرین لحظه خداحافظی فراموش نمی‌کنم که می‌گفت: «بدانید آینده مملکت ما به پیروزی شما متوقف است، هرچه توانایی دارید در مسیر پیشبرد هدف مصرف کنید.»

من به طرف شهر «آستانه» پایتخت امپراطوری عثمانی که در آن روز تقریباً مرکز خلافت اسلامی به حساب می‌آمد روانه شدم. علّت این که به آن طرف رفتم این بود که من بین این سه زبان مسلمانان (عربی، فارسی، ترکی) زبان ترکی را کامل‌تر آموخته بودم؛ البته زبان آموزی یک چیز است و تسلّط بر سخن گفتن به هر زبان به‌طوری که انسان بتواند مثل اهل آن زبان صحبت کند یک چیز دیگر! لغت‌آموزی در مدّت کوتاهی امکان دارد؛ ولی تسلّط بر زبان خارجی زمان زیادی می‌خواهد، و آنچه برای من مهم بود این بود که من باید به هر کشوری وارد می‌شدم به طرزی سخن بگویم که مردم مرا اهل آن کشور بدانند؛ به طوری که نسبت به من گمان بد نبرند.

البته خیلی هم از این جهت باک نداشتم، زیرا مسلمانان افراد مسامحه‌کاری بودند و نسبت به همه‌کس خوش‌بین می‌شدند، به این علّت که پیغمبرشان به آن‌ها دستور داده بود که از بدبینی اجتناب کنند.[2] آن‌ها غیر از ما هستند، اگر نسبت به چیزی شبهه پیدا کردند به زودی شکّشان برطرف می‌شود و از طرفی هم دستگاه‌های پلیسی و کارآگاهی دولت ترک‌ها آن‌چنان مجهّز نیست که بتواند به زودی اقدامات یک جاسوس را کشف کند و از این جهت حکومت عثمانی خیلی ضعیف بود. خلاصه بعد از طی کردن مسافرت خیلی طولانی و راه‌پیمایی دور و دراز و تحمّل رنج‌های بسیار وارد آستانه شدم، خودم را محمّد نام گذاردم و به مسجد رفتم، مسجد مکانی است که مسلمان‌ها برای عبادت در آن‌جا جمع می‌شوند، آنچه برای من در مسجد مسلمان‌ها قابل توجّه بود روش منظّم و نظافت خاصّی بود که در عبادت آن‌ها ملاحظه کردم؛ با خود گفتم آیا این دور از وجدان نیست که

---

[1]. به معنی «رازدار» است.

[2]. این نکته خلاف دستور پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله است؛ زیرا دستور پیغمبر صلی الله علیه و آله و ائمه علیهم السلام این است که در زمان ظهور فتنه باید هر ناشناسی و هر عنصر مبهمی از نظر مسلمان متهم باشد و از او حذر کند، و آیه ﴿یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا کَثِیراً مِنَ الظَّنِّ﴾ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید از بسیاری گمان بپرهیزید» در مورد کسانی می باشد که مؤمن بودن آن‌ها محرز و مسلّم است، و از هر جهت شناخته شده‌اند.

ما با این آیین مبارزه کنیم و درصدد سلب آزادی و نعمت این‌ها برآییم آیا مسیح علیه‌السلام به ما این دستور را داده است؟ نزدیک بود این افکار در باطن من یک دگرگونی به وجود آورد، ناگاه متنبّه شدم و فوراً خودم را از این توهمات شیطانی منصرف کردم، و اراده و تصمیم خود را به مراتب محکم‌تر نمودم که تا آخرین قدم این مسیر را بپیمایم.

در این مسجد به مرد عالم میان‌سالی برخوردم به نام «احمد افندی» مرد بسیار نظیف و باصفا و پاک‌طینت و خیرخواهی بود، و مانند او را در بین کشیش‌ها و رجال دینی کشورمان ندیده بودم. شیخ در تمام لحظات روز و شب سعی می‌کرد خودش را به پیغمبر(محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله) شبیه کند و در همه برنامه‌های زندگی، پیغمبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله را سرمشق خود قرار داده بود، و هرگاه نام پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را می‌برد چشمانش پر اشک می‌شد.

از حسن تصادف در تمام مدّتی که در خدمت شیخ بودم برای یک مرتبه هم از اصل و نسب و وطن من سؤال نکرد و مرا «محمّد افندی» صدا می‌زد، و از وقتی فهمید من در آن شهر غریبم نسبت به من مهربانی فوق‌العاده‌ای ابراز می‌کرد، چون من به او اظهار کرده بودم فردی غریبم و پدر و مادرم مرده‌اند و برادر و خواهری هم ندارم؛ البته مال مختصری از آن‌ها برایم مانده است و من تصمیم دارم با آن پول کاسبی کنم و قرآن بیاموزم، و به این منظور به پایتخت امپراطوری اسلام آمده‌ام که هم تحصیل دنیا و هم تحصیل دین کنم. شیخ مرا تحسین کرد و به من کلامی گفت که من عین سخن شیخ را نوشتم، گفت: احترام تو بر من از چند جهت واجب است:

۱. اینکه تو مسلمانی و مسلمانان با هم برادرند.

۲. اینکه تو مهمانی و رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله فرموده مهمان را گرامی بدارید.

۳. تو دانش‌آموزی و اسلام در مورد احترام و تکریم آموزنده علم سفارش زیادی کرده است.

۴. تو تصمیم داری کاسبی حلال پیشه کنی و در حدیث وارد شده «کاسب، دوست خدا است.»

من از این سخنان در شگفت شدم؛ با خود گفتم ای کاش مسیحیّت این حقایق درخشنده را در معارف خود پیاده می‌کرد، و تعجّب من بیشتر از این بود که اسلام با این همه حقایق و برنامه‌های بسیار عالی چرا این‌قدر ناتوان و ضعیف است، و مسلمانان با این انحطاط اسف بار در دست این حکومت‌های مغرور اسیرند.

به شیخ گفتم تصمیم دارم قرآن را یاد بگیرم؛ شیخ ضمن اظهار خوشوقتی و تقدیر از این خواسته من خود متصدّی تعلیم من شد و قرآن را از سوره «حمد» به من درس می‌گفت و مطالب آن را کاملاً برایم تفسیر می‌کرد. تلفظ الفاظ قرآن با آن کیفیّت که شیخ قرائت می‌نمود برایم خیلی دشوار بود گاهی اوقات این دشواری به حدّ نهایی می‌رسید.

خوب یاد دارم که این جمله از قرآن را ﴿إِلَىٰ أُمَمٍ مِّن قَبْلِكَ﴾ ظرف یک هفته بعد از ده‌ها بار تکرار آموختم؛ زیرا شیخ می‌گفت که این جمله را باید طوری ادا کنی که از ادغام میم‌ها در یکدیگر، هشت میم تولید شود. در

هر حال هر طور بود در مدّت دو سال تمام قرآن را از اول تا آخر خواندم. هرگاه شیخ می‌خواست قرآن درس بدهد وضو می‌گرفت و مرا هم دستور می‌داد وضو بگیرم و دو نفری رو به قبله می‌نشستیم و مشغول می‌شد.

نکته قابل ذکر این است که وضو در نزد مسلمانان عبارت است از یک سلسله شستشوهایی نسبت به صورت و دست‌ها به این کیفیّت که اول صورت را می‌شویند، بعد دست راست را تا آرنج و سپس دست چپ نیز تا آرنج، آنگاه به تمام سر و گوش‌ها و گردن دست تر می‌کشند و بعد پاها را نیز می‌شویند[۳] و می‌گفتند بهتر است در ابتداء انسان آب را در دهان بگرداند و نیز مقداری آب در بینی کرده و بالا بکشد، سپس مشغول وضو شود.

من از تنها عملی که مجبور بودم همچون همه مسلمانان انجام بدهم و خیلی رنج می‌بردم، مسواک بود و آن عبارت است از یک قطعه چوبی که به جهت پاک کردن دندان‌ها در دهان می‌چرخاندند و من معتقد بودم که این چوب بیشتر دندان‌ها را فاسد می‌کند و احیاناً دهان را مجروح می‌کرد، و خون از آن جاری می‌شد؛ ولی من مجبور بودم که این کار را انجام بدهم؛ زیرا این عمل از نظر اسلام یک سنّت تأکید شده بود.

در ایام اقامتم در آستانه نزد خادم مسجد می‌خوابیدم و مقداری پول به او کمک می‌کردم. خادم مرد عصبانی بداخلاقی بود به نام «مروان افندی»، مروان اسم یکی از اصحاب پیغمبر اسلامﷺ است؛ خادم به این اسم خیلی افتخار می‌کرد و به من می‌گفت اگر خدا به تو بچه‌ای داد اسمش را «مروان» بگذار؛ چون مروان از شخصیّت‌های مجاهد اسلام[۴] بود.

من همواره نزد این خادم به سر می‌بردم و او برایم غذا تهیّه می‌کرد. روزهای جمعه که عید اسلامی به حساب می‌آمد به کار نمی‌رفتم؛ ولی روزهای دیگر نزد یک نجّار به کار اشتغال داشتم. او در مقابل یک هفته کار اجرت ناچیزی به من می‌داد و چون نصف روز بیشتر کار نمی‌کردم به اندازه نصف حقوق سایر کارگران به من اجرت می‌پرداخت. اسم نجّار «خالد» بود و در ایام فراغتش از قهرمانی‌های خالدبن ولید، سردار اسلامی که از یاران محمّدﷺ بود و در اسلام فتوحاتی داشته حکایت می‌کرد؛ نجّار چنین پنداشته بود که وقتی عمر بن خطّاب روی کار آمد او را از مقام خود عزل نمود.[۵]

خالد (صاحب دکّان) مردی عصبانی و بداخلاق بود؛ ولی نسبت به من توجّه و اطمینان خاصّی داشت. من

---

[۳]. این طرز وضوی سنّی‌ها است اما وضو به طریقه شیعیان چنین نیست.

[۴]. این مطلب برحسب پندار غلط این مرد نادان سنّی بوده است و الّا در حقیقت یکی از جرثومه‌های ناپاکی که جنایات او و فرزندان بیدادگرش تاریخ اسلام را تیره کرد، مروان بن حکم ملعون است.

[۵]. این مطلب برحسب پندار غلط اهل سنّت است که خالد را «سیف الإسلام» لقب داده‌اند ولی در حقیقت خالد بن ولید پس از رحلت رسول اکرمﷺ جنایتی انجام داد که بزرگ‌ترین نقطه سیاه را در تاریخ صدر اسلام به وجود آورد و آن کشتن مالک بن نویرة و تجاوز به ناموس او بود، مالک بن نویرة شخصی بود که در یکی از روزها وارد مسجد شد پیغمبر اکرمﷺ فرمود هرکس مایل است مردی از اهل بهشت را ببیند به مالک بن نویرة نگاه کند.

سبب این توجّه او را نمی‌دانستم؛ فکر می‌کردم شاید علّتش این باشد که من در شئون دینی و کسبی او کمتر مداخله می‌کنم و نسبت به رفتار او چون و چرایی ندارم و حرف‌شنو و فرمان‌بردارم. هرگاه در جای خلوتی به من برمی‌خورد از من می‌خواست که از نظر عمل همجنس‌گرایی تسلیم او باشم؛ و البته این عمل از نظر مسلمان‌ها شدیداً ممنوع بود؛ ولی خالد کسی بود که به برنامه‌های مذهبی در واقع اهمیّت نمی‌داد. اگرچه در برابر مردم خیلی به دین‌داری تظاهر می‌کرد، و در نماز جمعه حاضر می‌شد؛ ولی در سایر اوقات مسجد نمی‌رفت و معلوم نبود که آیا نماز می‌خواند یا نه؟

البته من در برابر این خواسته ناهنجار او تسلیم نمی‌شدم و چنین می‌پنداشتم که او با یکی دیگر از کارگرانش که جوان زیبایی از اهالی «سلانیک» بود که ابتدا یهودی بوده بعد مسلمان شده بود، این عمل را انجام می‌داد؛ چون در برخی اوقات او را تنها به پشت دکّان که انبار چوب‌ها بود به عنوان تمیز کردن می‌برد و آن‌جا هر دو مدّتی مشغول بودند. من ظهرها نهار خود را در دکّان می‌خوردم سپس برای نماز به مسجد می‌رفتم و هنگام عصر به منزل شیخ احمد می‌رفتم و تا حدود دو ساعت نزد او قرآن و دستور زبان ترکی و ادبیات عربی می‌آموختم. هر روز جمعه به عنوان زکات، پولی به او می‌دادم و در حقیقت این زکات دادن من به شیخ رشوه‌ای بود به او که در ادامه ارتباط من با وی مؤثر بود، و شیخ در آموزش من کوچک‌ترین کوتاهی نمی‌ورزید، قرآن و اصول اسلام و دقایق ادبیات عربی و ترکی را به من آموخت. شیخ احمد که می‌دانست من مجرّد هستم اصرار زیادی داشت که ازدواج کنم و یکی از دختران شیخ را بگیرم. هنگامی که اصرار شیخ از حدّ گذشت تا به جایی که اگر از اجرای خواسته او سر می‌پیچیدم ممکن بود علاقه و ارتباط من با او به هم بخورد؛ چون او روی این نکته پافشاری داشت، و می‌گفت ازدواج سنّت پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم است و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هرکس از سنّت من اعراض کند از من نیست، این‌جا مجبور شدم به دروغ ادّعا کنم که من عنین هستم و نیروی جنسی ندارم؛ البته شیخ در برابر این ادّعای من قانع شد و بدون نگرانی و ناراحتی از اصرار خود دست برداشت.

بعد از دو سال که در آستانه بودم از شیخ اجازه خواستم که به وطنم برگردم، شیخ مخالفت کرد و گفت می‌خواهی بروی؟ هرچه بخواهی در آستانه هست، این‌جا هم دین است و هم دنیا، و تو که می‌گویی پدر و مادر و برادر و خواهر و کس و کاری ندارم، پس بهتر است که آستانه را وطن خودت قرار بدهی و در همین‌جا بمانی. البته شیخ بر اثر انسی که به من پیدا کرده بود اصرار داشت که همان جا بمانم من هم به او علاقه زیادی داشتم؛ ولی وظیفه میهنی من اقتضاء می‌کرد که به لندن برگردم و اطلاعاتی را که در طی دو سال از پایتخت حکومت مسلمانان کسب کرده‌ام به طور مفصّل گزارش دهم. البته برنامه من در طی این مدّت چنین بود که مرتب مشاهدات و تحقیقات خود را به‌طور مجمل در طی نامه‌هایی که می‌نگاشتم به وزارت مستعمرات بریتانیا اطلاع می‌دادم.

حتی در یکی از گزارش‌های خود برنامه‌ای را که صاحب دکّان نجاری از نظر همجنس‌بازی به من پیشنهاد

کرده بود با وزارتخانه در میان گذاردم و آن‌ها جواب دادند در صورتی که فکر می‌کنی اجرای این برنامه در تحقیقات بیشتر و عمیق‌تر مؤثر است، وظیفه داری در مقابل خواسته ناهنجار نجّار تمکین کنی، وقتی این فرمان به من رسید، من خیلی ناراحت شدم و با خود گفتم عجب شغل کثیفی انتخاب کرده‌ام و رؤسای من عجب افراد بی‌وجدانی هستند که مرا به این عمل شنیع فرمان می‌دهند؛ در هر حال چاره‌ای نبود جز اینکه این برنامه را تکمیل کنم.

آن روزی که می‌خواستم با شیخ خداحافظی کنم برای من روز پرماجرایی بود؛ اشک‌های گرم شیخ بر رخساره‌اش جاری بود و در حالی که مرا به سینه چسبانیده بود، گفت خدا به همراهت فرزندم، اگر به این شهر برگشتی و من مرده بودم مرا یاد کن و امیدوارم به زودی در محضر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در محشر، یکدیگر را ملاقات کنیم. عواطف شیخ در من تأثیر عجیبی داشت و بی‌اختیار اشکم را جاری ساخت؛ اما وظیفه، فوق عاطفه است.